

وگرنه بودی با هیچ کار  
 کنون شاه را از درشتی بخت  
 نمانده با هیچ پیمان ز کس  
 پیمان شاه گو بود پیمان گزین  
 ندیدی که این خیل بدروزگار  
 به پیمان آنها نیاید امید  
 چرا اندرین مرز ناموسد مند  
 ولیکن بیاداش کردار بد  
 ز غزنی و کابل نخواهیم نشان  
 برابر بجاکس سیاهش کنیم  
 ترا با بدای سرور شیرگیر  
 نهال بداندیش از بن بکن  
 سپاهی که از سنده دارو گذار  
 بغزما که تا باز گردد ز راه  
 پیمان جایی دشمن بدشمن بخش  
 روان کین با مرز غزنی نخواه  
 من از جایی خود با سپاه دلیر

به تسخیر این کشور دیوسار  
 به خاک سرشدن بالائی تخت  
 که باشیم با مبر او هم نفس  
 تبه شد ز بیداری اهل کین  
 ندادند بر شاه خود زینهار  
 چو گرگ اند اندر کین بر صید  
 بجان دتن خود کزیدن کزنده  
 ز مردان ببرد انگلی می سزد  
 نهانم که ماند دگر در جهان  
 با باد ویرانه آتش ز نیم  
 در آبی دمان سوی غزنین دلیر  
 بخنک و ترش آتش کین بزین  
 ز در بند بولان سوی قندمار  
 رود باز بر جایی خود آن سپاه  
 بره بر فرازان درخشان درفش  
 بران شهر و شهری به بخشی پناه  
 در آیم بکابل چو دهنده کشیر

زاید به ان سو گزار آورم  
 بی خون نام آوران گزین  
 بپاداش کردار بدخواه دون  
 ز آباد او بی نشان سازش  
 چو آید ترا هم به نردم گزار  
 کنم چاره از بند زندانان  
 وزان پس بفرمان فرمازوا  
 من و تو شتابان به در سپاه  
 چنینی اہم ای میدان سپہر  
 و گرا خرت بار ویرانست  
 چو شد نقش آن نامدار است  
 سرش لب و بانام بر کز  
 بر اندی شب و روز در وقت و کوه  
 گذشت از ره چو ل و ای بسیار  
 بدرگاہ سعادہ بنیادہ دو

بدشمن نیکی گیر و دار آورم  
 آتش بوزم سر اسر زمین  
 کنم شہر کا با چو در بای خون  
 ز بیخ وز بنیاد اندازمش  
 دولت شکر بیکجا بود پادار  
 شنیدم کہ بستند در میان  
 گویند چو فرمایم بر کجا  
 بانیم یا بر شہر ازیم را و  
 ز گفتار من در نیای گزار  
 بنام نگہدار پست و بلند  
 بہ نقش نگین کرد پیراستہ  
 گرفت و ذرا ہی کہ آمد بر  
 نمایان مانده و دور از پرگروه  
 دوان آمد از راه در قندار  
 رسانید آن نامہ بانام جو

خواندن نامہ و اراستن نامہ از بگذارستن قندار  
 و نوشتن بار چندانہ و اراستن بسند و کشور بند

چو ناث آن سرنامه را بر کشود  
 بر آسوز اندیشه گیرودار  
 که بر ماورین مرز ویران داشت  
 بکابل جهان بادشاه ووزیر  
 نماندند بر جایی خود استوار  
 سپاه و سپه سرداران گزین  
 نهی گشت کشور مرد و سپاه  
 مع دل حکرم مانده در قندار  
 کنون سرور پر دل و نیکنام  
 در آمد ز بند وستان با سپاه  
 در شش سپه بر حصار جلال  
 بمن بر نداشت آن یل نامدار  
 بفرمان آن نامدار گزین  
 ز ایدر بنزین در آرم سپاه  
 ز لشکر همه نامدار و یلان  
 ازین کشور خوار و بد روزگار  
 وزان پس کیکی نامه دلپذیر

سراپا بنوا نماند چه پیوسته بود  
 به لشکر بفرمود آن نامدار  
 بسی سختی در نهبادر گذشت  
 که بودند بر داد و پیمان پذیر  
 ز بیمبری و گردش روزگار  
 همه گشته گشته بردست کین  
 که بودند در زیر فرمان شاه  
 بسختی بپس برده یک روزگار  
 سواری سراز از بالا ک نام  
 بی چاره کار ما چاره خواه  
 بر افراخت آن کرد فرغ خصال  
 که بگذارم این مرز را خوار و زار  
 بر آیم ازین مرز بپا و دین  
 ز بد خواه با پر شوم کینه خواه  
 همه مرد شیر افکن و پهلوان  
 سحر بر گزینند یکسر سوار  
 به رهند بنزشت لای شیر گیر

وز انجا باین لشکر آمدند  
 ز لشکر همه نامدار و یلان  
 بیک لشکر کش ز اقلیم بند  
 ترا باید ای مرد با آب و جاه  
 بر بولان دره بر گری درنگ  
 بگفتا رمن باز کردی ز راه  
 من این مرز را خوار گنجه اشتم  
 شتابان برون راندم از قند  
 بر اینک غزنی کشیدم سپاه  
 وز انجا بر اهی که آید گذار  
 چه پرداخت آن نام را روزان  
 بگیر و بر نامه ام پر شتاب  
 بفرمان او نامه را نامه بر  
 که تا باز گرداند از راه کوه  
 سحر چون سپه از زمین کلاه

شتابم نیز و یک آن سر بلند  
 همه مرد شمشیر افکن و پهلوان  
 بی یاریم می شتابی رسند  
 که دیگر بدین سو مپوی براه  
 مباد که آید بتو کار تنگ  
 سوی مسند با لشکر کینه خواه  
 بپند و ستان رایت افزاشتم  
 من و لشکر کم از سپاه دیوان  
 که او را بکین کرده کیسه سپاه  
 بپند و ستان بر کشم رخت و بار  
 بیک مرد گفتا بیا بر بنام  
 بر جهند آن مرد با جاه و آب  
 بجیب اندرون کرد و راه سپر  
 سپه را که بود اندران جاستوه  
 درفش نذر اندود بر زود براه

راندن ناث نامدار از قندار با سپاه بر کین و رسیدن  
 بزمین تپاه کردن آن و بر باد دادن خانمان و شمنان

## و کندن دروازه مقبره سلطان و آوردن

برآمد بیرون زین حصار کبود	بر آورد بدوش زین عمود
بیدار او شد جهان پر خروش	در بسته بگشود از چشم گوش
یل نامورنات فرخنده را	بفرمود تا در دم کرنا
و مادم در آرند کر قندار	بر آیند بیرون سپاه و سوار
بفرمان آن سرور ارجمند	در آمد بدم کر نای بلند
یران از سپاه و سپید شنید	نیاراست دیگر بجا آر مید
یلان پر کشیدند خفتان ببر	به بستند مردان به چستی کمر
به پشت یونان کشیدند تنگ	نهادند بر بارکش باروتنگ
کر بسته بر پشت زین آمدند	سراسر سوار و سپهر رانند
بر آمد بیرون با سپاه و سوار	یل نامورنات داز قندار
بر افراخت در ده برهنه درفش	زمین گشته از خود خفتان نقش
سپاه و سپهدار با آب و جابه	به نیروی فیروزی مهر دماه
سوی راه غزنین نهادند سر	دلیران و گردان پر خاش خر
شب دروز اندر فراز و شبیب	نیاسود از سودن پار کیب
بآباد و یران که می رانند	بر او آتش کینه افشانند
بهر سو که لشکر گرفتگی گذار	همیرخت ز آبادی اودمار

هم از غازی و کاکران خیل و کون  
 همانا بپاداشش کردار به  
 در آمد بغزنی زره چون سپاه  
 بی کین به خواه خود بید یغ  
 بروی چنین لشکر کینه ور  
 ز بیم دلیران پر خاش جو  
 سراسر تهمی مانه شهر و صهار  
 دلیران لشکر چو شیران تر  
 زنده آتش تند در قصر و بام  
 نشان کین ماکه از سنگ لانج  
 زین بر بکنند و انداختند  
 جان از حصار بلندش تمام  
 به خشک و به تر آنچه آمد پدید  
 نهیب دلیران چنان کرد شور  
 به قصر خاک محمود شاه  
 نمودند سپرده یک دست برد  
 بر جنبیدن افتاد جواب در

بر اندند در دشت جوئی خون  
 تن و شیمان داده در خورد  
 دلیران چو شیران پر کینه خواه  
 کشیدند بسیار کس زیر تیغ  
 نه بد خواه را مانده بر کینه سر  
 همه گشت آواره سو بسو  
 ز غزنی گرفته بر سوزار  
 بکین خواستون بر نهادند سر  
 کزان دشمنان بود بارین کینام  
 بسی بود آنچه از ایوان و کاخ  
 برابر بنجاک سبب ساخته  
 نشان بر نمائند از بهر نام  
 بر پیشه و کین درید و برید  
 کین خصمان را بکنید گور  
 گذشته چون چند روز سپاه  
 شد آن قصر از جا بجا زخم خورد  
 زور نجات در بند آن زوزر

همه بود در بند گرسو منات  
 بنید وستان تاخت آورده بود  
 شنیدیم ز اخبار آن نامور  
 سپهر کشیدی از آن راه دور  
 درین داور بی آن شه نامدار  
 بیکبار آن شاه را در جهاد  
 بگرد حصارش در انداختی جنگ  
 بگرد گران سنگ و زخم تیر  
 حصارش دست غزایر کشاد  
 چو پیر گشتن بر آراست کاس  
 بهینو است تا بر کند از نشان  
 در بی بود اندر صنم خاندهش  
 شو بی ترا مشید از چوب عود  
 نشانده نقاش گوهر گلکار  
 به سمار آورد آن خانه را  
 بکند و کشید و بغزنی بر اند  
 بر این ماجرا سالها در شمار

جهاندار محمود فرخ صفات  
 صنم خانه بر کند و در پرده بود  
 بکار غزالت چون او کمر  
 پیر کشور بند کردی عبور  
 بسر پرده در تاز و تک روزگار  
 گذر بر دژ سومات او قناد  
 بر او حمله در گشت چون زربنگ  
 فرود بخت آن پاره و ز ز سر  
 سراسر هم را بتاراج داد  
 سدی تخته گاه خدا آن شهر بار  
 ز کار خودش یادگار جهان  
 به در بند پیوسته پیماندهش  
 بد انسان که دیگر بگیتی نبود  
 پیر نقش او چو پیر آبدار  
 چو اگر در بند کاشانه را  
 با کرد محراب و در بر نشاند  
 ز ششصد فزون بود به تاراج

که تا این زمان آن نشان گزین  
 کنون آن همه قصه کاخ بلند  
 بر درفت یک روزگار دراز  
 خراب است ویرانه بیم باک  
 در آنجا همان تخته و چوب چند  
 بکنند آن را کسان سپاه  
 بسالار لشکر رسید این خبر  
 بل نامورنات پیر نشان  
 همه چوب آن تخته را اورست  
 بگردون نهاد و پندستان  
 بنزنی سپه از سر گردوار  
 بیک هفته از کشتن درختن  
 ازین داور ی کرده آسوده جان  
 بدیدار پالاک کردند رو  
 کشیدند لشکر ز غزنین براه  
 ازین مرده سوی حصار جهال  
 پالاک گفته که ای فسر از

با لودیر جا برو سئ زمین  
 نشانی ندارد و بجز کور چند  
 مانده ز آبا و اجدادش برگ و ساز  
 همه کور آن کور را پر ز خاک  
 با لودیر زیر طاق بلند  
 به بیهودگی اندر خاک مشاء  
 که از تربت شاه شد کنده در  
 نه بگذاشتش تا رود در ایگان  
 به پیوند بر لب در رخ چیت  
 روان ساختش بدیدر وستان  
 بغیر و زمندی پوشد کامکار  
 تا سودش کز او و یختن  
 سر از سپاه و پیل و پهلوان  
 سپهدارنات و همه نامجو  
 همه نامداران به ششم نگاه  
 در آمد یکی بیک ز خنده فال  
 کنون گشت کوتاه بیچ دراز



<p>سپه ارناث امد از قندار          بر انداخت شهر و حصارش ز با          بگشت و بلبت زین بر کند          کنون خواهد آن سرور نامور          من این سوروان گشتم و آن سپاه          چو پالاک این آگهی بر شنید          بدین آگهی جان او شاد شد          نوازید آن مرد را نامور          سپه را بفرستد و از پگاه          شتابان برو ترکناز آوردند          ز کابل بگیتی نماز نشان          همه خاک و سنگش بدریای شور          شود بعد ازین دهستان کزین</p>	<p>بغزنی بر آراست یک گرو دار          نمازده یک قصر و کاخش بجا          ز مردوزن و آن حصار بند          که آرد و مان سوی کابل گذر          شتابان بر آمد ز غزنی براه          ز شادی خوش همچو گل شکفتند          ز در و دل خویش آزاد شد          به اسب و سلاح و بدینار و زر          ز ایدر بکابل بر اند سپاه          سرکینه و در را بکار آوردند          که جوید کسی بازش اندر جهان          بر افکند خواهیم بی زوی زور          کجا بود کابل بروی زمین</p>
---	--

سپاه کشیدن پالاک نامدار پیکابل و انجمن آراستن  
 اگر نامور و آشنی خواهی از سپه دار با جاهد و فر

<p>سحر چون زینلی حصار سپه          بیار و درفش جو ابرنگار</p>	<p>سپه دار گردون بل و درفش سپه          بروی زمین از سر کوبار</p>
---	---

سپیدار پالاک با جاهد و فر  
 در آمد خرامان بزین سمند  
 بغریه روینه خم چون بر شیر  
 دم کز راند شور دم  
 به شیور از دم در افتاد بوش  
 یلان مسیحت برخاستند  
 همه کرد و گردن کش دیوان  
 همه بسته شمشیر کین بر کمر  
 بچستی نشستند بر پشت زین  
 ز جا چون بره اندر آمد سپاه  
 زمین زیر بار آمد از پای مرد  
 ز نوک سنان شد هوا پر ز خار  
 ز انبوه توپ تفنگ و عمود  
 سنان سواران ز زمین کلاه  
 سپاه و سپیدار پر چشم کین  
 چو دبیای آتش بر آنگ جنگ  
 به تندهی بر اند نهادند دشت و کوه

بر آستین با کلاه و کمر  
 چو خورشید کاید ز خاور بلند  
 ز گرد سپه بر همه البت ابر  
 قیامت بیا کرد بر بر قدم  
 چو بعد خروشان همیزد فروش  
 بختان و جوشن بر آراستند  
 بزین بر کشیدند بر کشتوان  
 در آسن نهان گشته تا پاس  
 دیران و مردان یا و قرین  
 شد از گرد او تیره خورشید و ماه  
 بر از خاک شد چشم گردون ز گرد  
 زمین شد ز نعل ستوران فگار  
 ز سفتی تن کوه چون سر بر بود  
 خرامشید رخساره مهر و ماه  
 بر اندر ره سوی کابل زمین  
 دیران و گردان و اهل فرنگ  
 سپیدار و آن لشکر کین نبروه

شتابان ز هر گروه چو آگذشت  
 دلش گشت اندیشه و رزان گزند  
 جهان پهلو ان اکبر نامدار  
 در آمد بد اندیش کین خواسته  
 زمین را بوزد بکین سبب  
 کنون چاره باید آراستن  
 که بر جا ماند همه سنگ و نام  
 سرفتنه از سرور آید نجواب  
 بدین چاره یک انجمن کرد است  
 نوندان بهر نامور خیل راند  
 چو گرد آمد از نامداران گروه  
 بهر نامور مرد باد او دین  
 چو از خواندن آفرین شد خوش  
 بگفتا بسنجید تا بهر کار  
 در آمد مان این سپاه فرنگ  
 سپه تندو سالار را خشم و کین  
 ز دریای آب نشین زد برون

سپه چون بجای زمین تنگ گشت  
 همیگفت شد سخت کابل بر نه  
 شد آگاه و سنجید با این کار  
 چنان لشکر کشن آراسته  
 مانند نشان ازین بوم و بر  
 به بیان مشین و فاخته استن  
 شود تیغ آسوده اندر نیام  
 نشان بکفش دلیران رکاب  
 کزین مرد فرزانه گانرا نجواست  
 ز هر سو پیمان و مهران را نجواند  
 بر آراست یک مجلس باشکوه  
 نجواندی جهان پهلو ان آفرین  
 بران نامداران پاکیزه پوش  
 وگرا از سر آشفته شد دور کار  
 پرازد کینه و خشم جو یای جنگ  
 بمیدان کین بر بوزد زمین  
 بریزد بهر دشت جو یای خون

سوار سراز از پا لاک نام  
 شنیدم بران لشکر نامور  
 به نیروی او پیش را پای نیست  
 بمیدان او هیچ کس مرد نیست  
 که با او در آید بمیدان کین  
 دگر پهلوانان که در لشکر اند  
 همه شیرگیر و همه پیل تن  
 بان نامداران جنگی سوار  
 چه باید کنون چاره کردن بیا  
 و رایه ون که دیگر بگناه نبرد  
 همه گردد این لشکر کینه خواه  
 دگر باره لشکر پر ز کین  
 برخت و سلاح و بسازد نبرد  
 شتابی کینه جوئی براه  
 تن مرد اگر کوه آهن شود  
 کند از چنین کینه آزار ما  
 بگوئید ای سردران گزین

که شیر از نیش گذارد گنم  
 سپیدار باشد بجاه و بفر  
 بازوی او دیو مهبای نیست  
 به کینش کس او را هم از برد نیست  
 گر آید در آید زرین بر زمین  
 کند افکن بال شیر نراند  
 همه دیو بند و همه صف شکن  
 چگونه بر آراستن کارزار  
 که ماند ز سر نام مردی بجا  
 شود چرخ بر جان تند گرد  
 سپاهی کزین بیشتر شد تباہ  
 به تندی و زانو در آید بزین  
 با سپان و پیلان و گردان مرد  
 ز بندوستان سوی او کینه خواه  
 زمین بر ز پولاد و جوشن شود  
 بساید لبوان پیکار ما  
 ز رزم و زار رزم و از صلح و کین

بهر سو که رای بزرگان بود  
 بگفتار او سروران و همان  
 پاسخ گذاری نهادند سر  
 نمودند گامی گرد گرد نغز از  
 فلک روز و شب نیکو آه تو باد  
 یکے چاره از آشتی و نبرد  
 که ما جمله زمان گذار تو ایم  
 چه جویی ز ما چاره اندر سخن  
 اگر آشتی خواهی و با نبرد  
 اگر جنگ جویی بهنگ اندریم  
 بفرما بکار یکدیگر آه تست  
 چو این پاسخ از نامداران مرد  
 بسی آفرین کرد و خلی مستود  
 شاگسترانید پرود کرد  
 همه نامداران با آب و جابه  
 جهان پهلوان کرد مجلس تمام  
 بچاره گری کرد اندیش راست

مرا هم در آن ره سرو جان بود  
 یکے آفرین رانده بر پهلوان  
 بزرگان روشندل و سپهر  
 بکار تو گردون بود کار ساز  
 همه و مهر چتر کلاه تو باد  
 چه جویی ز ما ای سرور از مرد  
 تن و جان کرد کرده کار تو ایم  
 ز صلح و ز کین آنچه خواهی کن  
 همان کن که بدانی ای نیکرد  
 چو پیمان نهی جمله زد و نگذریم  
 همان راه گیریم کان راه تست  
 جهان پهلوان رسیده گوش کرد  
 همین خواند بر روی بر کس رود  
 یلان راز نزدیک خود زاد مرد  
 بما و ای نمود برگرفتند راه  
 در آید با پوان خود شاد کام  
 نگارنده رازدان را نخواست

نامه نوشتن و امشقی اکبر نامور با سپهبدار پالاک فلک و قمار

بر آنا پالاک گردن فراز  
 پس از آفرین آبخان برنگار  
 به بدخواه تو باد چرخ بلند  
 براندي سپه بهر خاشاکین  
 همه اندر از هر شیب و فراز  
 که زحمت بجان خود آباست  
 برین کار لشکر کشیدن خطاست  
 که برگزاند در نیارم گذر  
 که از بند آزاد گردد امیر  
 سویی کابل از بند آر و گذار  
 ز بیم بپند وستان پر شتاب  
 نگر دم بجان و تن کس گزند  
 رسید بهمانیک بر با سپاه  
 زمانه با و داد او بسیر  
 دولت کرد بر کینه جستن بوس  
 تو بگر که جو و جفا اند که بود

بفسر بود یک نامه پر نیاز  
 ز من بر تن و جان آن نامدار  
 که ای شیرگیر و بل دیو بند  
 ز بند وستان تا کابل زمین  
 کشیدی بسی رنجبائی دراز  
 کدام آرزو خاطرت خواسته است  
 مگر آزادی بندیانت هوست  
 مرا هست چنان ازین بیشتر  
 شدستم ازین پیش چنان پذیر  
 را گشته با خویش و خیل و تبار  
 همه مردوزن را بعد جاه و آب  
 نما ندیم کسی را بنندان و بند  
 و مگر از پی یاری بادشاه  
 ز شمشیر آنچه آمد جفا باید  
 و مگر بر کشتن و مار نس  
 گذشت آنچه از آسمان رخ نمود

قضای فلک کرد آزارشان  
 ازان پس چو لعنت و لشکرش  
 به پیمان او برگزیدم و فای  
 به بستم بخدمت گذاری کمر  
 که شد آسمان بر سرش کینه نسج  
 بیک سخت باران و یک تند باد  
 چو آن لشکر نامور شد تباہ  
 بدیگونه دیدم چو آزارشان  
 کسی را که جان مانده بودش  
 سر جمده از خاک برواشتم  
 به رخت پر مایه آب و خورش  
 کنون آنهمه تندرست اندوشتاد  
 سپندارای سرور ارجمند  
 بشایستگی اینهمه پیمان من اند  
 دلی با من این سروان گزید  
 ز خند و مسلمان مادر آید امیر  
 امیران نو ازنده دوستان

به پیمان مرا ماند اندر میان  
 پریشان شد از رخت و خوار پیش  
 فرودشتم آئین بر وجهها  
 کشادم بر او بر سپاهش گند  
 بر آرزو و در جانش از برف و یخ  
 همه لشکر نامور شد به باد  
 بدان ساز بیمه بی مهر و ماه  
 گرفتم ز پرورد تبارشان  
 ز خورد و کلان و ز مرد و زن  
 بدر داندرون خوار گذاشتم  
 نمودم بهر تن بسی پرورش  
 نیارند ازان هیچ سختی بیاد  
 که آن نامداران به بند اندر اند  
 همه شاد و خرم بجان دهن اند  
 بسوگند کردند چنان چنین  
 بکابل زمین گشته پیمان پذیر  
 چو آید بدین سوزند و ستان

ز سر کشور آباد گردد بدو  
 همه سپاهان فرخنده کیش  
 ز نزد یک من جمله خندان شاد  
 نکردم کسی را بنزدان نگاه  
 بفرماید اگر آرزوئی خودت  
 نه ارم سرکین و سپکارتو  
 و گر خاطرت کینه را خواسته است  
 به تندی ز نیروی خود بر بدم  
 همان کشور است ایستاده از برق و باد  
 همان مردمان کاندین کشور اند  
 مباد و بکنیم بمیدان درون  
 بجنگ تو هرگز مرا باک نیست  
 و خفتان نه چون کشیدم زیر  
 نه جلان نشد اسپ من است تنگ  
 مگر خراهم ای سردر نامدار  
 تو هم نیز ای سردر شیرگیر  
 دیگر باد گیتی بکامت درست

دل دوستان شاد گردد و چه  
 که هسته پابند بیان خویش  
 خرامند خورم بدان بوم و زاد  
 که آئی بکنیش بمن کینه خواه  
 که سنجیده باشی ز نیک و بدت  
 نخواهم که آیم ز بازار تو  
 بویزه که ساز تو آراسته است  
 بندیش ازین چرخ پر پیچ و خم  
 بگیتی چه انسانه مانده باد  
 همه دیو ساران و مردم درانه  
 که تیغم زند جوش در بای خون  
 که گرزم ز مغز سران باک نیست  
 نه از بار مغزشند آلوده سر  
 که بر جنگ جوئی بجویم و رنگ  
 بود آشتی بهتر از کارزار  
 ز بیان گزین آشتی در بند بر  
 دلت شادمانه با جان تنه درست



<p>با نام دولت بنام تو رام          بدینگونه آن نامه نامدار          بر آراست دولت و کردش بود          پیش سپیدار پالاک برد          زمین بود او آمد و بر پشت          بنزدیک آن سرور پو شمشند          گرفت و کشاد و سراپا بنواند          بسنجید از آشتی و نبرد          همان کان سزاوار آن می سزد          زکین خواستن آشتی را پسند          بران نامه آورد پاسخ بکار</p>	<p>فلک را بکام تو باد ا خرام          سپرداخت چون مرد گوهر نگار          به نقش گلین جهان بهلوان          مران نامه را یک سر از از کرد          درآمد رچی وار و خدمت پرست          ز طرف کل نامه را بر فکند          سپیدار شادان بر دست راند          چو بر خواند آن نامه راز او مرو          نه آرزم و از کین و از نیک بد          بدل کرد ز اندیشه مای بلند          پسندید چون آشتی نامدار</p>
--	--

پاسخ پالاک شیرگیر بر نامه اکبر نامور پیمان پذیر

<p>پاسخ سوی اکبر شیرگیر          بجان دتن بهلوان آفرین          ز هر گونه گون رازهای دراز          بسی گفتنی با که ما گفته بس          دلم را بمر خود آراستی</p>	<p>بفرمود تا بر نگار و دبیر          یک آفرین از جهان آفرین          نوشتی بمن نامه و لخواز          ز شاه و ز کنانش و مارنس          با بنام چون آشتی خواستی</p>
--	---

دیگر بر نوشستی که پیمان گران  
 بان آرند تا در آید امیر  
 و زان سوهر مرد پیمان بزود  
 پذیرفتم این آشستی را بدل  
 مگر خواهم ای سرور بوشمن  
 بفرما که آیم بکابل یکی  
 تماشای آن جای مینوسواد  
 امیر سرافراز را با نیاز  
 چو آن نامور آید از راه در  
 گذارم با و کشور او تمام  
 ز نزد تو پیمان گران انجمن  
 کنی گری برین خواشتم کاسیاب  
 مرا با تو هرگز سر جنگ نیست  
 ز پیمان گری بیشتر چون کین  
 نهادم یکی سنت سوگند بر  
 پذیرای پیمان نباشم جز این  
 دیگر آسمان نیکو آه تو باد

گزینند نزدیک تو میجان  
 از آن سو به پیش تو ای پسر گری  
 در آید نزدیک من باشکوه  
 که بگرفت مهر تو ام جایی دل  
 بسوگند یک خواشتم از جند  
 به نام ز یک هفته هم اندکی  
 به بنیم که پیوسته مانم بیاد  
 شدستم ز بند و ستان خود همار  
 بر آیم ز کابل براه دیگر  
 بماند بفر خندگی شاد کام  
 در آید شادان بنزدیک من  
 کلام ز ند بوسه بر آفتاب  
 بخردم کابل آنگ نیست  
 بکین خواستن می بریم زمین  
 که از ره در آرم بکابل گذر  
 اگر زاشتی باشد و با کین  
 با زودن آب و جاده تو باد

چنین نامه نذر نامه دار  
 بفرمود تا یک خردمند مرد  
 بچستی بگیرد بر در شتاب  
 و گر چه فراید آن نامجو  
 بفرمان او مرد زمان گذار  
 به خدمت پرستان بر آید جا  
 سراپا پیام سپیدار خویش  
 جهان به پهلوان نامه را برگرفت  
 ز خواندن چو آسوده شد نامور  
 سپیدار تو از سر راستی  
 بماند به پیمان چو پایدار  
 جهان خواهش او که بندگت ام  
 اگر دیدن کابلش آید دست  
 نه آن ماند کابل که آید کیس  
 ز جور و جفائی شاد و وزیر  
 بسی خاز و خانمان شد تباہ  
 همه بام کاشانه و چار سو

به نقش نگین جبت کرد استوار  
 که بسیروان بود در گرم و سرد  
 بزودی رسان و بیاورد جواب  
 همان بے کم و کاست ماس کوه  
 درآمد به پیش ملی نامه دار  
 زمین بوسه زد بر در بارگاه  
 گذارد و آن نامه آورد پیش  
 بفرزندگی خواندن از سر گرفت  
 بان مرد گفتا که ای پسر من  
 با رزم شد بے کم و کاستی  
 بمانم بفرمان او استوار  
 از آن سر نیز چیم که خود گفته ام  
 تا شای آن جای هر رنگ و بوست  
 به سپرد تا شای آنجا بوس  
 ز او نیزش کینه و دار و گیر  
 نماند کس اندر و با آب و عاب  
 پر آینه در بنجست کوه کوه

<p>         به پست اندویشیان بوم زانغ          کز نون خاک آن می نماید براب          درختان پر سوره و سایه دار          همه باغ و بستان پر گنده اند          زمین همه ناپاک و بد بو است          ز خاکش بود رنگ خون آشکار          در آن سازش آن خوار مانده بجا          سر ارشد آن نامور جان پنهی          ز کابل بجز چند ویران کنام          به ایست اسپ بر روی توراه راست          بان و پاسبان آرام جام          بمرود مدارا چون خاندان سخن          به دو بازگو جمله از کم و بیش          ز رو خلعش دادگان می سزید          بزودیک پالاک و خنده نام          زبان پر گفتار بیان گرای       </p>	<p>         کجا بود آن سسته خانه بلخ          روان بود جانی که جوای آب          چمن های کسب بر فضل بهار          ز دست جفا بیخ و بن کنده اند          بمیدان دراز کشتگان شسته است          کجا رفت هنگامه کارزار          تنه چند کم مایگان و گدا          ز مروان با شوکت و فرهی          چه بینی تو ای سرور نیک نام          به بگونه گر خاطر را پو است          با بیکران را سر ار تمام          به پیغام بر اکبر پیل تن          گفتار بر پیش سالار خویش          بر او بر نو از بدنی گسترید          روان کرد و خنده و شاد کام          در آمد جوان مرد پاکیزه رای       </p>
---	--

آمدن زبان تو اب فرماند و به پالاک نامدار پذیرفتن خدایش

ازادی امیرسوی بکابل در اندک آن دلیر بیدل آتشه و آوردن شهبانرا

بخدمت فرورده از سر کلاه  
 برود هر چه آن نامور خوانده بود  
 جهان را بکام دل خویش دید  
 بر آن آشتی شادمانی فرود  
 بفرزندگی بر سر خوان نشاند  
 گوارای جان شد بر او از نی  
 بر آراست در پر سر پرده بزم  
 در آورد را مشکران را نیاز  
 بدور اندرون کرده ساقی خرام  
 که اندیشه آنرا بدل پوشمند  
 شب و روز و کلام را نی گذشت  
 بفرمان روا بر نوشت آگهی  
 گذشته همه ما جز بر نوشت  
 و فارا به بیان بر آراستن  
 چنان بر نوشت آن یل نیک زاد  
 نه در بند آن جمله بیان گراند

به نزدیک پالاک آمد ز راه  
 بر آسود آن گفته ما بر سرود  
 سپید چه پیغام او بر شنید  
 چو آن پاسخ نغز را بر شنود  
 بزرگان دیگر سپه را بخواند  
 خورشید پاکیزه و جام می  
 بر آسود جان چون زند پر رزم  
 نوازنده هم ارغوان کرد ساز  
 می ارغوانی در آمد بجام  
 شد آسودن از به در گزند  
 چونکه مژده شادمانی گذشت  
 پس آنگاه پالاک با فری  
 مرا سرز نیکه بود خوب و زشت  
 ز کین جستن و آشتی خوانستن  
 هم از بنده یان ما چرا کرده یاد  
 کسانیکه در بند و زندان در اند

شنیدیم که با اکبر از راه مهر  
 بهریش همه بنده از جان شدند  
 نهادند پیمان بدستش چنین  
 ز بند و سمان تا نه آید امیر  
 چون نامور مرد با آب و جابه  
 ز ایدر بر بایم ستادان نیاز  
 کردگان این آرزو جان ما است  
 و گر اکبران نامور بپلوان  
 بکابل خواستند نگر بواست  
 بیاد بهمان بیکران را به باز  
 دلش پاک از کینه ما و خطاست  
 کسی گویند سر به پیمان گری  
 هبید ان تو ای سرور ما جو  
 همه مردمش غول و دیوانه بود  
 شبان و ز دروزانه زاره شدند  
 ندارم امید بهی زین دیار  
 کسانی به پیداکه پیمان گرانند

بنام فرازنده نه سپهر  
 به تبار مهرش کردگان شدند  
 ز راه دفا و بائین دین  
 بهمانیم و بند پیمان اسپر  
 بنزدیک ما آید از سوی راه  
 بهند و سمان یا همه برگه ساز  
 به پیمان دفا بندوزندان ما است  
 به پیغام من داد پاسخ چنان  
 کشادمت بر روی تو راه ما است  
 که دارم بسوی تو روی نیاز  
 سرش را به پیمان گزمین دفاست  
 نشاید بر او کینه و داور سپه  
 بویران این کشور شوم رو  
 ندارند اندازه نیک و بد  
 بکین خواستن جمله ابرین اند  
 بجز سختی و در پنج و دشوار کار  
 نهانی به بند و فغان در اند

بجز آشتی خواستن سود نیست  
 چه گفتارم ای سرور سربلند  
 بفرما که آزاد گردد امیر  
 به بخشی باو کشور او تمام  
 چه زیگی و نه بوش و کروش و رست  
 ز جا بارنگ تیز تک را بخواند  
 همیراند آن مرد نا کرد و جا  
 چو آمد بد پیش گردن فراز  
 بنام سپهدار پالاک زود  
 ز آغاز و انجام بر نیک و بد  
 هم از کین داز آشتی کرد باو  
 چو فرمان داد گفت او بر نشود  
 همه کار پالاک دارم پسند  
 به بیان که او آشتی نموده است  
 دو کشور بر آساید از کین و جنگ  
 دو لشکر بر آساید از دار و گیر  
 در این بر آساید از رخ و دید

به پر خاش و کین هیچ بهبود نیست  
 در آید بجانت مرا با پسند  
 دران بند و زندان نماند اسیر  
 با قلم بخشی شوی نیک نام  
 به نقش کین کرد در بسته جنت  
 بدو داد و پیش گور نر براند  
 شتابان بدر گاه فرمان روا  
 بر بستگی کرد پرورش نماز  
 باین شایستگی بر سرود  
 به انسان که با گفتن اندر سزود  
 با بسگی گفت و هم نام داد  
 بان نامه بر خواند و فرمود زود  
 پذیرفتم و کردش ارجمند  
 بگردون سر را بت افزاخته است  
 باند بجانم ناموس و تنگ  
 نه مشت کمان سایه از پر تیر  
 نکین نیاید سسر کس کبر و

گذارم همه بند را با امیر  
 به نیشتم بد و مرزوما و ای او  
 و ژان پس بفرموان نامدار  
 بماند دور بند و زندان درون  
 ز خیل و تبارش بروی پهی  
 نخواهد کسی دیگر از او او  
 بخوانند او را بهر جا امیر  
 بخوابد شگری آنچه دارد نیاز  
 گذارید او را بنخیل و تبار  
 کز ایدر گذار و باین وجه  
 بماند با قلم خود پایدار  
 بفرمانش پرما بگان و دلیر  
 پرستیگی تا بر آراستند  
 بگفتند گای مرو با آب و جابه  
 چنان رفتگان رفت کار سپهر  
 کنون اختر نیک شد زهنون  
 برو باز شد جابه و فرماندهی

نمانم کسی را بنزدان اسیر  
 بنزدان نمانم و گر جای او  
 که بودند بر بندهان پاسدار  
 امیر سزاوار سر را گنون  
 گذارند و سازند زندان تپی  
 خود او داند او بعد ازین کار او  
 سپهدار و سر لشکر و شیرگیر  
 کندش میباید همه برگ ساز  
 بفرزندگی سوئی کابل دیار  
 ابا خویش و پیوند سر سوئی راه  
 بفرماندهی آن یل نامدار  
 بر رفتند شاهان به پیش امیر  
 بسی عذر و تقصیر با خواستند  
 کنون رفت بر کام تو مهر و ماه  
 که گاهی بکین رفت و گاهی بپهر  
 که از بند و زندان کشند بیرون  
 بزرگی و سالاری و فرمای



فلک باز بر کام تو سس نهاد  
 ز ایدر بفرزندگی بر خرام  
 ازین مژده آن سرور سرفراز  
 همبگفت ای داور دادگر  
 کشانیده کار سربسته  
 بدو بکه در مان ندارد کس  
 تو آنی که با مردگان جان دهی  
 چو آسود از شکر پروردگار  
 ز زندان بر آمد برون شاد کام  
 بر او تر نوازید فرمان روا  
 ز رانده رخت و کلاه و کمر  
 سیخ پندیده و آبدار  
 نگاه در جوان زرین لجام  
 در اقلیم کابل به فرمهی  
 بانے بفرماندهی شاد کام  
 به بخشید و پروردگارش براه  
 به پالاک هم بر نوشت آگهی

همانا که میخواستی بار داد  
 که شد آسمان بر مراد تو رام  
 فرو برد بر خاک روی نیاز  
 تویی بر تر از دانش و پیش و فر  
 نوازنده جان به خسته  
 تویی بهر آن در و فریاد رس  
 بزندانیان نجات و فرماندهی  
 سراز خاک برگردان نام آ  
 خود خویش و خیل و کزیر و غلام  
 به بخشودنی آنچه باشد سزا  
 کزین دگر انما به سلک گهر  
 باز گه بسته زرینه کار  
 به بخشید و گفتا برو شاد کام  
 کلاه بزرگی لب بر نهی  
 بدانجا بفرود مندی مرام  
 سویی کابلستان با آب و حباب  
 که با ذات ترا روزگار بهی

رہا کروڑ تھانیاں زار بند  
 بہ پیش تو شادان روہن مہتم  
 بکابل خرامیدنت گفتہ  
 در آئند نزدیک تو شادان  
 ہان کن کہ ہاشمی باد بکنام  
 ز پان گزین گیر پیمان بکار  
 کز وکان نہادہ تو مود جان خوش  
 بہ نزد خود ای مرو با آب و جاہ  
 بہ رفت و سلاح و بسان و ساز  
 ازین راہ ای مسیر از دلیر  
 تو ای پہلوان با سران سپاہ  
 در آند و نزدیک من والسلام

پیام تو آمد بجانم پسند  
 بہ بخشودنی ما بر افرا ختم  
 ہان آشتی را کہ نہ رفتہ  
 ہمہ مرد پیمان گز و میہمان  
 ستودم ہانما کہ داری پیام  
 بکابل برو آشتی خواستار  
 دیران کہ ویند پیمان خوش  
 براہ و فاجہ را بر سخواہ  
 ہمہ را با سودگی بر نواز  
 دزان پس یکے آگہی بر بگیر  
 جو آید امیر اندران جاز راہ  
 در انجا بہند و ستان بر خرام

رسیدن پیغام اکبر نامور بہ پالاک سپہدار و آشتی بند پرین  
 از کین و پکار و نوشتن پالاک نامدار بنواب نامدار  
 فرمانروای کشور برای آزادی امیر باخیل و تبار  
 و بخشیدن و دادن اورا کابل و یار

در آمد پوزمان فرمان روا

بہ نزدیک پالاک و فتنہ ای

پذیرفتن آشتی سر بر سر  
 از آن نامه بر خواند چن روز از  
 به پیمان پذیرفتن آن زاد مرد  
 بر آراست خود را بساز مپی  
 سپه را بر آراست با فرو جاہ  
 بر آمد بزین لگاورد لیر  
 همه شاد و خوشدان ز بخت بلند  
 سوی کابل از ره سپه راندند  
 بر اندند باشوکت و جاہ و آب  
 بغیروزی بخت فرخ نهاد  
 در آمد بکابل یل نامور  
 خرامان همیراند در چارسو  
 همه خانه ویران و ایران تپی  
 زن و مرد یکسان پریشان و نا  
 نه سپه را پیمان و کسب ز شاخ  
 ز او باشی با بگن و تنیم  
 با باد آن جایی مینو رشت

ز پیمان کز مینی نه کرد آن گذر  
 بر آسود ز اندیشه مایی دراز  
 ز سرودین کابل آنگ کرد  
 بر رسم سپهداری و فری  
 برخت کزین و بزین کلاه  
 خود او ناظران لشکر و شمشیر  
 بغیروزمندی همه ار چند  
 بسالار خود آفرین خواندند  
 که مانند به سرچ مثل آفتاب  
 در شهر کابل برو بر کشاد  
 سپهدار با لاک با جاہ و  
 همیدید بر طرف بر بام و کو  
 ز ساز بزرگی و فر مپی  
 بدل خستگان و بنم سوگوار  
 زور نیجه بام و ایوان و کارخ  
 که از کس ندارند امید و بیم  
 به بیار لودند بارخت زشت

سپهبد از میگرد و پر سوگند ز  
 همیگفت در دول که از جو شاه  
 پر دشمنی شد سپهر پند  
 ز پیدای او سی اختر و اژگون  
 به پیداز آن رخ دور و دراز  
 همیگفت تا قهر و سوز شاه  
 به انجا ز ره چون فتادش در دور  
 بفرسود با سروران سپاه  
 با سودگی برکشاید رخ  
 پیر جانان بر گرفتند جا  
 بهر جا کجا جا سزاوار بود  
 کز پند در قهر و ایوان مقام  
 همه طاق و محراب و ایوان دور  
 نشان کهن بود و پیرین بنا  
 دلیران لشکر بر او ناختند  
 فرور نختندش ز محراب دور  
 بهین است آئین چرخ بلند

همی وید آن خستگیا ز سر  
 شد این شهر و کشور سر اسر تپاه  
 ز سر تلج و از تن سرش بر کند  
 ز مردان روان گشت جوای تو تن  
 بدل تنگ شد کرد گردن فراز  
 سپهبدار با سروران سپاه  
 همان بر کشید و در آمد فرود  
 پسندیده بر جا بود جا نگاه  
 دلیران و مردان فرود نخت  
 با یوان و کاشانه و خانه تا  
 بیله آمد در رخ خود بر کشود  
 دلیران و مردان و کردان تمام  
 که بر چار سو بود پر ره گذر  
 ز چند می بازار کابل با  
 شکستند و خستند و انداختند  
 بکنند آنرا ز با تا بسر  
 با باد و پیران نباشد نبرد

گم آباد سازد با یوان کاخ  
 زمانه بگیتی همه نقش بست  
 نه از ساختن تا بود از جنبه  
 نه آباد ویران بهر و بکین  
 به چگونگی فروزشد چون سپاه  
 سپه را به ان جایی ویران دیا  
 بسی رنج بردند و کم یافتند  
 در آن بوم ویرانه جان گداز  
 بویرانی همچو مینو سواد  
 ز حسرت دل مروان شد درم  
 سپه گشت آزرده و پر حال  
 سپه از زمین فضا دلگشا شد  
 شهاب و روزان سرور نامدار  
 همید به آن سرور شیرگیر  
 چو آید سپارم به و کورش  
 بر ایم شتابان ز ایدر بر راه  
 همیکرد اندیشه آن نامور

گمش میکند توده از سنگ لارخ  
 گه ساختن کرد و گه بر شکست  
 نه بر ریختن سپه بود مستند  
 برفت است دهم رفته خواهد چنین  
 بران کشور خوار و مرز تبار  
 ز ما یاب چیزی که آید بکار  
 بهر دور و نزدیک بشناختند  
 گریزان نشانندیده با خواب ناز  
 بجان همه رنج دور و اوفاد  
 که بهر تاشا برافسزد و غم  
 همان هفتگان روز هفت سال  
 در آن هفته بایسته تنگ بود  
 همیکرد چون دید بان انتظار  
 که تا که در آید بدین سوا اید  
 رسانم بکویان سرور افروش  
 در آیم بهند و ستان با سپاه  
 که انداه خیر در آید خبر

آگاهی یافتن پالاک نامدار از آمدن امیر نژادیک  
کابل و خواستن پیمانگران را از اکبر نامور و راندن خود  
به هندوستان همراه مردم پیمان گری با جاه و فر

<p>پالاک ازین آگاهی مژده داد فرود آمد از راه خیر امیر در امروزه و ایشام و سحر سپیدار پالاک سنجیده پیش چنان بیدان دایم آگاه کرد زندوستان با همه آب و جاه که ای مردم میدان مردانگی به پیمان بر آراستی آشتی نکردم ز کین تو دل پر غبار بجارت ز هر گونه پوزش گرا امیر سراز از تا خواستم بد و باز اقلیم کابل و یار ز بخشش چنان را بپا دانه کرد روان کرد با کامیابی براه</p>	<p>ز راه اندر آمد تو ندی چو باد بدو گفت ای سرور شیر گری کنون می در آرد کجا بل گذر چون مژده نغز را کرد گوش ازین آگاهی آن سراز از مرد که آمد امیر دلاور ز راه با کبر نوشت او بفرز آنگی چو گفتار من خوار بگذشتی بهر تو شد جان من دستدار شدستم بدو نگاه فرمانروا به پیمان و فارا بر آراستم به بخشیدن ده نامدار ز هر برش سرودی تازه کرد نوازید او را بعد آب و جاه</p>
---	--

که آن نامور فرخ و شادمان  
 ز خیر گذر کرد آمد شتاب  
 کز آن باید ای سرور نامجو  
 باین مشایسته و سروری  
 ز سستی به نزدیکی من پر شتاب  
 در آید آنها و زان سو بر راه  
 در آیم ازین مرز و کشور گذار  
 چو در گوش اگر رسید این نوبه  
 چنانکه این شده جانغز  
 رخ نامور همچو گل شاد شد  
 به بخشید با مرد فرخ سروش  
 در آن مرد پیمان گران را بخواند  
 بد پیش بر یک سر او از مرد  
 بهمان نوازیدنی ساز کرد  
 نوازیدنی ناسه پر اعتبار  
 برضت و صلاح و گرانمایه کار  
 در آورد پیش پر نامور

بکلام دل خویش تن کامران  
 بدین سو بفرزندگی کامیاب  
 به پیمان گزینان پاکیزه غم  
 به پیمان نهادن و فای پروری  
 که باشی تو روشن تر از آفتاب  
 بر آیم ز کامل بیرون با سپاه  
 که هستم به پیمان خود استوار  
 که سیر بر شد باز شاخ امید  
 ز روی زبان بر دور گوش جا  
 دل و جانش از دود آزاد شد  
 ز رویم کان بر کشیدی بدوش  
 بسی آترین بر رخ شان خندان  
 زبان را پراز پوزش بند کرد  
 در مهر پوزش گری باز کرد  
 که ماند فراخورد بر سر و نواز  
 ز اسپان آراسته را سوار  
 به پوزش گذاری فرود کرد سر

بسی عذر از زنجبها خواسته  
 ز بهان نوازی چو آسود مرد  
 همه خورم و خوشدل و خنده زن  
 ز نزدیک او جلا خندان و شاد  
 بر فتنه نزدیک پا لاک چیست  
 بیدارشان نامور گشت شاد  
 بشادی پذیرا بر آمد روان  
 بیداران نامداران براه  
 بود خود هر یک بوسید دست  
 بسی پرسجو رفت در یکدگر  
 وزان کین و از درد باران باد  
 ز آزار و تیار و پیمان گری  
 همه دفتر ماجرا کرد باز  
 چو از گفتگو با به پرداخته  
 فرو گشت از جان مصلحت نمود  
 نی از غمزن کرد آنگ ساز  
 همه روز و شب با می درود جام

دل هر یک از بپوشش آراسته  
 بر فتن بفرمود و پد رود کرد  
 چو سر و خزان بطرف چمن  
 بفر خندگی کا نگار از مراد  
 بجان شادمان و بخت تندرست  
 همی گشت شاد آسمان بر مراد  
 بره اندران نامور بهلوان  
 ز شادی کله گوشه راز و براه  
 بنوان برود و بنشان خود نشست  
 ز بگذشتگان ماجرا شد گذر  
 همه ماجرا زنده هر یک بیاد  
 ازین رو بماندن کرد کان گری  
 ستایش برودند بر کار ساز  
 بنوان خورش دست از افتند  
 مرا می لب جام را بوسه کرد  
 در شادمانی به رخ گشت باز  
 نشستند پر ما یگان شاد کام



<p>برآمد سپیدار گردون برون  بیدان پاکرو ز زمین علم  ز کابل سنی بند آنگ کرد  ز کابل همه با سوار و سپاه  همیکرد از کوه و صحرا گذر  بماند گیتی بکامش مدام</p>	<p>سمرکز شبستان دژ نگارگون  ز در بند ایوان برون زو قدم  سپیدار پاک پاک پر مایه مرد  برون راند با لشکر خود براه  برآمد بفرزندگی ره سپهر  در آمد بهند و سنان شاد کام</p>
<p>پیرامنک پالاک نامدار از کابل و گذاشتن با میر کامور  وراثت نامیر نامدار بکابل بسردری آن دیار و شاد  شدن به پیدار فرزند نامدار</p>	
<p>زمانی بگفتار من گوشوار  بسوی شرف کرده رخ بر شتاب  هوا سه بهاری بگیتی وزید  بخندیدن آمد لب دوزگار  ز گنجهت صبا سر بسویشک نیز  ز سر پا ز سپریاب شد آب جو  ز شبنم دعا آورد گوهر نثار  بگفت ز نمودن و سنان</p>	<p>کنون ای خود پرور و پر شیار  زمانی بر آمد بهون آفتاب  ز سر سبز اندر چمن برود مید  بگلشن رخ آورد فصل بهار  ز مسج هوا شد زمین سبزه خیز  گل از خنده شد در چمن سرخرو  برخار گلشن نسیم بهار  شد آباد ویرانه بوستان</p>

ز سر باز آید شایع و دشت  
 ز سر شجران بار این چرخ پر  
 که یکسر همه کابل و آن دیار  
 همانا که بالاک با پیش و داد  
 ابالک و سروران گزین  
 ز سوگند و پیمان خود بر گماشت  
 و زو آگهی شد به پیش امیر  
 ز کابل درآمد به پیمان گری  
 ازین مرده آن سرور نامور  
 دمان سوی کابل بر آراست کار  
 درآمد براه سرور بلند  
 پیراندور راه خندان و شاد  
 درآمد بکابل درون نامجو  
 باقبال و دولت بجاه و بنام  
 بدگاه خود آمد از ره فرزان  
 نهایش کنان سود رخ بر زمین  
 زمانی بر آن خاک بر سر و

ز گیتی دمان نوزان در گذشت  
 بغیر زنی فرسخت امیر  
 خاک کرد بر نام او پا پدار  
 سرداستی را به پیمان نهاد  
 خود آن نامور مرد با داد و دین  
 پهن و سمان راند کابل گماشت  
 که بالاک سالار پیمان پذیر  
 تو بار بخشید آن سروری  
 به یزدان نیایش گزین شد سر  
 که بر کام او باز شد روزگار  
 بغیر زنی آسمان از جند  
 خاک یا و رو آسمان بر او  
 خندان بدولت سر کرده رو  
 بغیر زنی و فرخی شاد کام  
 بزاری فرو کرد سرور نماز  
 بدگاه جان بخش و جان نوزین  
 با جز نوازی ستایش نمود

و در آگهی رفت بر سوچ پاو  
 بدیدار آن گرد گردن فراز  
 ز بر سو و دیدند بر نا و پیر  
 ز بر چار سو آفرین و درود  
 بهر کس امیران سرافراز مرد  
 جهان پهلوان اکبر نامور  
 در آمد فلکستر و سر نهاده  
 امیران سر نامور را بهر  
 بهم از دو سو تا زمانه دراز  
 کهن قصه معر و کنعان ز سر  
 غم و درد از جان و دل کاستند  
 ز سر باز آبا و شد آن دیار  
 دو سالار بر کام دل کامران  
 و شادی غم از جان و دل کاستند  
 همانا پور خود پور و پیر  
 بیک باغ شادان دو سر و سبزی  
 دو شمع شبستان نام آوری

که آمد امیران یل نیک زاد  
 بلب آفرین بادل پر نیاز  
 شتابان پله پائی پوس امیر  
 زبان زمانه برویش سرود  
 پور خوردنی با دعا تازه کرد  
 ز یک سو بدیدار فرسخ بدر  
 بن خاک کف پائی او پوس داد  
 بر بر کشید و پوسید چهر  
 پدر مهربان و پسر در نیاز  
 درین داستان تازه شد سر  
 روان از ستایش بر آراستند  
 نمانده ز غم بر دل کس غبار  
 با سوگی فرخ و شادمان  
 ز سر شهر و کشور بر آراستند  
 مهر و مهر آمد بیک خانه در  
 بیک برج دو کوکب فرهی  
 بیک برج دو کوکب سروری

<p>پدر فسر از اول پسر بنده          پاناد برکام با هم بجهر          دل من هم از رنج آزاد شد          طفیل محمد علیہ السلام          سراپا بر آراست از قارام          ز فردوس در قالیبم و تنها و          سخن همچو نسک گهر بفرام          به سال اندو ختم این گهر</p>	<p>رسمی بر کام دل از چند          به انسان که بر کام شان کشته          تن و جان پاران من شاد شد          بانم پر دو سر شاد کام          سایش بریزدان که این نامم          مگر جان خود سی پاک زاد          که زان هست این نامه گفته ام          پر پائی معنی شدم غوطه خور</p>
<p>نیاسود جانم بسی روز و شب          ز خضر آب جو انم آمد بلب</p>	
<p>بدوزنده جاودان مانده ام          بگفتار من زنده ماند دراز</p>	<p>چو این نوز گفتار بر خوانده ام          همه نام مردان و گرون فراز</p>
<p>پانده بسی زنده اند رجبان          ازین نامه ام نام نام آوران</p>	
<p>بدوشتمه آمد فرزند سی دیوار          خردمند و دانشور و پر پیر          کندش بیدار خود سر فراز</p>	<p>ز هجرت بنابر بخش اندر شمار          کندیده بزرگان با چاه و فر          به این نامه چون میسازند باز</p>

بعد آفرین جان شان بادشاد چو گفتار من بشنود مسرور	بیک آفرینم در آرند یار جهان پهلوان اگر نامور
زیبیت بجانم کند آفرین بجانش ز من باد صد آفرین	
بجانیم با جان و دل شاد کام بحق نبی و پیر آل عبا	الهی من دو دوستانم مدام نشانیم در مانده در دوسرا
<p style="text-align: center;">تمام شد این کتاب</p> <p>فصاحت انشأ بلاغت نصاب که بر پرشورش روح فردوسی قرآن و بر نظمش جان نظامی باگردان نه نشانها همه را بهتجا بدانش منزلت و نه سکندر نامه را رو بر ویش و فتنه چه در آن هر دو از فسانه های دوران کارستم و اسفندیار و کندر و دارا بخت و شکر راست و درین از شجاعت و پهلوانی اگر نامدار و داستان در دهستان یادگار</p> <p style="text-align: center;">المسی به محاربه کابل با وایل ۱۳۴۲ هجری در مطبع سلطانی واقع آگره با بهنام حافظ محمد جعفر بخش طبع شد</p>	